

دو کلمه

درباره‌ی مشهدی

گلین خانم و

داستان‌هایش

فرید جواهر کلام

جلال آل احمد، در میحت غرب‌گرایی گفته بود: «نمی‌دانم چرا این اسم‌های فرنگی (غربی) تا این حد در گوشت و پوست جامعه‌ی ما نفوذ کرده که ناخودآگاه آن‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهد، مثلاً اگر کتابی، ماده‌ی، جنسی یا بنجلی را اسم فرنگی رویش بگذارند، خریدار بیش‌تری پیدا می‌کند، یا اگر عملی‌ی از اروپای شرقی به این‌جا بیاید، احترامش بیش از یک دکتر خودمانی است!»

باید قبول کرد که این حقیقتی‌ست، خوشبختانه بعد از انقلاب تا حدودی این تعصب کاهش یافته، ولی در عرصه‌ی ادبیات و هنر متأسفانه هنوز هم وضع به همان منوال است. کُلفت‌گویی و غلبه‌سرایی فرنگی، هنوز هم کارساز است. مثلاً کتابی منتشر می‌شود از هر نوع (تاریخی، علمی، ادبی و...)، اگر در مقدمه‌اش چند پژوهشگر خارجی (راست یا دروغ) را نام ببرند که مثلاً در این زمینه تحقیق کرده، این کتاب را تأیید کرده یا حتا فقط آن را خوانده است، این موضوع، کتاب را موجه‌تر، معتبرتر و خلاصه جالب‌تر می‌کند.

برای دوستان طنزپسندم مثالی می‌زنم: کتابی را می‌خواهند منتشر کنند، اول درباره‌اش یک مقاله‌ی تبلیغاتی مفصل می‌نویسند، بدین‌سان: این کتاب را پروفیسور بارکینگ داگ Barking Dog از دانشگاه Nan به اتفاق پروفیسور کریزی هورس Crazy Horse و نیز پروفیسور حمال‌وف و دکتر بقال‌وف مدت پنج سال، مورد پژوهش قرار داده و در سایت‌های اینترنتی از جمله: سایت نات ات آل Not at all و نیز سایت نو ساچ اثینگ No such a thing درباره‌اش بحث‌های پُر دامنه‌ی به‌عمل آورده‌اند. پروفیسور کریزی اظهار داشته: «من تاکنون

چنین کتابی نخوانده‌ام»، آن یکی گفته: «این کتاب در نوع خودش منحصر به فرد است»، اما از همه مهم‌تر پروفیسور بیگ رت Big Rat با شجاعت تمام در مقدمه‌ی این کتاب نوشته است: «فقط آن کسانی قدر این کتاب را می‌دانند که واقعاً آن را دوست داشته باشند!»

بدین ترتیب این کتاب مثلاً با نام فرضی عشق از دید روانشناختی یا المعلوم فی شرح موهوم از طبع خارج می‌شود و به چاپ دهم و بیستم می‌رسد. روشنفکران‌ها آن را می‌خوانند، گوشه‌ی طاقچه می‌گذارند و به دیگران فخر می‌فروشند که «بله، من همان روز اول این کتاب را خریدم!»

این جریان دقیقاً شبیه همان موضوع‌ست که هر هفته مشاهده می‌کنیم؛ جوانی با ظاهری پُر زرق و برق در جعبه‌ی مستطیلی رنگین ظاهر می‌شود و مثلاً می‌خواهد موضوعی را مورد نقد و بررسی قرار دهد، شروع سخنرانی آن جناب، با این واژگان خارجی‌ست: زانر، پارامتر، اکشن، لومپن، پست مدرن، فمینیسم، افه، اولترا، دادائیسیم و... نیم‌ساعتی با تکان دادن دست و سر صحبت می‌کند، آن وقت یکی دیگر پیدا می‌شود و جواب وی را با همان واژگان می‌دهد!

حالا افرادی که تازه از شهرستان‌ها به تهران آمده‌اند و این برنامه را مشاهده می‌کنند، برق از سرشان می‌پرد و با لهجه‌ی محلی به یک‌دیگر می‌گویند: «بابا، این‌جا عجب آدم‌های دانشمند و بزرگی دارد، ما بیخود به این‌جا آمده‌ایم، باید برگردیم ولایت!»

ظریفی که در کنار من، شاهد یکی از این برنامه‌های جعبه‌ی مستطیلی بود می‌گفت: «قسم می‌خورم که این جناب خودش، معنی درست این کلمات را نمی‌داند که هیچ، اگر بگویند لاتین آن‌ها را روی کاغذ بنویس سوادش قد نمی‌دهد.»

دوستان! همکاران و خوانندگان! چرا باید چنین باشد؟ جوان با استعدادی از این دیار به خارج می‌رود، در پیشرفته‌ترین کشورها به تحصیل می‌پردازد، سالیان سال مطالعه می‌کند، زحمت می‌کشد، سال‌های جوانی را پشت سر می‌گذارد و در آن جامعه‌ی پیشرفته که حساب و کتاب در کار است، به اخذ عالی‌ترین مدرک نایل می‌آید، دکتر، سپس پروفیسور می‌شود. در همان‌جا شروع به کار می‌کند، چون مورد تأیید جامعه‌ی علمی‌ست، به زبان دیگر از آدم‌های معمولی آن جامعه فراتر می‌رود. پس از او از میان دانشمندان ایرانی دیگر که در بزرگ‌ترین سازمان‌های علمی جهان: ناسا و... سمت ریاست و استادی دارند، دلش هوای میهن می‌کند و بنا به عللی به ایران بازمی‌گردد و به فعالیت‌های فرهنگی دست می‌زند.

حالا توجه کنید همین شخصیت و مقام، در برابر خارجیانی که در ایران هستند یا نیستند [همان کریزی هورس‌ها و بیگ رت‌ها] و به قول جمالزاده (که زورکی مقام دکتری یا پروفیسوری را به آن‌ها چسبانده‌ایم)، حناپش آن قدرها رنگی ندارد! چرا؟ چون اسم خودمانی دارد و با لهجه‌ی استاندارد تهرانی صحبت می‌کند. البته، به‌جز تعداد

چند جلد از آن ترجمه را برای ما به ارمغان آورد. پیشگفتار کتاب، تاریخچه‌ی نوشتن آن، آشنایی با خانواده‌ی ما را شرح داده و از تک‌تک ما و مخصوصاً از من نام برده بود.

یکی دو سال پیش ترجمه‌ی فارسی این کتاب را به نام **قصه‌های مشدی گلین‌خانم** دیدم، چند قصه را هم خواندم، ولی این‌ها، آن قصه‌هایی که من برای ساتن تشریح و دیکته کرده بودم نبود؛ مخدوش، آشفته، درهم و برهم، آبکی و بی‌مزه. حتا نام ساتن به زبان انگلیسی در اول کتاب، نادرست بود و هم‌چنین شرح معرفی پدرم؛ که این نکات به ناشر تذکر داده شد.

شرح بالا نکاتی بود که در مجله‌ی بخارا و کتاب **خاطرات علی جواهرکلام** نوشته بودم، حالا توضیح بیش‌تر:



کتاب یاد شده از همان صفحه‌ی اول، یعنی شناسنامه و شابک کتاب، غلط و ایراد دارد، بدین معنی که نام کوچک ساتن «پُل» Paul ذکر شده که چنین نیست، نام کوچک او که در سطور بالا اشاره شد، پیتر Peter بود، Lawrence Peter Elwell Sutton و این نام پل یا پال مکرر در مکرر در پیشگفتار و مقدمه و یادداشت و توضیح و... کتاب آمده است.

در حیرتم با این مقدمه‌های عریض و طویلی که بر این کتاب نوشته شده، چه‌گونه مؤلف یا مؤلفان محترم از نام اصلی او بی‌خبر بوده‌اند؟ این نوشته‌ها را از کجا آورده‌اند؟ بگذریم از صحت و اعتبار آنها، این پژوهشگران حتا زحمت این را به خود نداده‌اند که نام این خاورشناس انگلیسی را از این و آن بپرسند، یا به کتاب‌هایش [که در کتابخانه‌های معتبر تهران وجود دارد] مراجعه کنند، یا با یک تلفن از

معلودی دانشمند دردکشیده و رنج‌دیده مثل خود او، برای عامه‌ی مردم سخت است که برای این پروفیسور ایرانی همان احترامی را قائل شوند که جامعه‌ی غربی برای او قائلند. حالا آمدیم سر مسأله‌ی مشدی گلین‌خانم.

من چند سال پیش در مجله‌ی بخارا و سپس در کتاب **خاطرات علی جواهرکلام**، گفتنی‌ها را درباره‌ی این بانوی مغفوره‌ی محترمه و کتاب **قصه‌های مشدی گلین‌خانم** شرح دادم و حالا اول همان‌ها را این‌جا نقل می‌کنم و بعد توضیحات بیشتری خواهم داد.

اول ساتن Lawrence Peter Elwell Sutton (خاورشناس انگلیسی) با خانواده‌ی ما سال‌های سال دوستی داشت، در خلال این مدت ساتن با زرنگی و ابتکار خود، در خانواده‌ی ما یک مجموعه از قصه‌ها و افسانه‌های قدیمی ایرانی فراهم آورد.

جریان از این قرار است که در خانواده‌ی ما بانوی سالخورده‌ای بود که نسبت دوری هم با پدر داشت. این بانوی خوش‌صحبت به نام مشدی گلین‌خانم، جنگی بود از ضرب‌المثل‌ها، اصطلاحات و داستان‌های قدیمی فارسی که بعضی از آن‌ها حتا برای پدرم هم تازگی داشت. سخن کوتاه، ساتن با این پیرزن آشنا شد و به او پیشنهاد کرد داستان‌های قدیمی خود را به زبان عامیانه نقل کند و او بنویسد.

این کار یک اشکال داشت و آن این‌که ساتن، اصطلاحات عامیانه‌ی قدیمی فارسی را درک نمی‌کرد، پدر این کار را به من محول کرد و گفت: «تو وسط این دو نفر بنشین، او می‌گوید، این یکی می‌نویسد، هر جا از نظر املا، انشاء، ساختار و معنای عبارت و ضرب‌المثل اشکالی پیش آمد، تو تشریح کن و سعی کن به انگلیسی تشریح کنی؛ ضمن این کار زیانت هم تقویت می‌شود، اگر گیر افتادی من به کمکت خواهم آمد.» حال، آن روزهای اول، تشریح آن اصطلاحات عامیانه برای آن خارجی زبان‌نهم چه مصیبت و حکایتی داشت، بماند! دلم می‌خواهد یکی دو تا از آن ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات مشدی گلین‌خانم را که در خلال افسانه‌ها، بیان می‌داشت شما هم بشنوید:

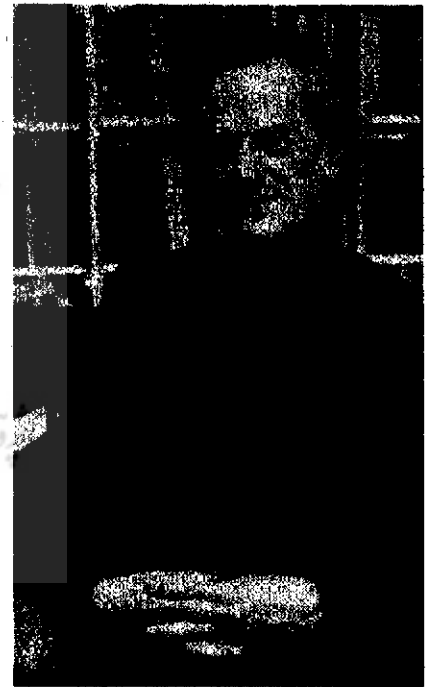
سنگ زن کاشون، بوجار لنجون!
به عشق عمر برو تو چاه مار بگیر!
پرسید از پلو که چرا روغنت کمه؟ آهی کشید و گفت: در دبه محکمه! و...

باری نوشتن این کتاب و دیپلماسی حقیر بیش از یک سال به طول انجامید و ساتن به اعتراف خودش، گنجینه‌ی از ادبیات و فولکلور قدیمی ایران را تحصیل کرد، با خود به انگلستان برد و در سایه‌ی همین‌گونه کارها سال‌ها بعد در انگلستان به مقام استادی زبان فارسی رسید.

بدین ترتیب کتاب تمام شده‌ی ساتن به انگلستان رفت، این کتاب را به زبان انگلیسی با عنوان **Persian Tales (افسانه‌های ایرانی)**، ترجمه کرد و از این راه موفقیتی به‌دست آورد. وقتی به ایران بازگشت،

بعد از این ماجرای نام مغلو، می‌رسیم به معرفی شدگان گلین‌خانم و ارتباط او با پدرم [شادروان علی جواهر کلام]؛ نوشته شده: «آشنایی گلین‌خانم با ساتن از طریق علی جواهر کلام، روزنامه‌نگار و دیپلمات ایرانی آغاز شد که دارای سوابق سیاسی و فرهنگی بود و مدتی سفارت ایران در شوروی را به عهده داشت و...»

باید به اطلاع برسانم که علی جواهر کلام پدر من هرگز و هرگز در تمام طول عمر خود نه سفیر بود، نه کاردار بود و نه سابقه‌ی سیاسی دیپلماسی، یعنی از طریق وزارت خارجه را داشت. شادروان جواهر کلام نویسنده‌ی نامداری بود [و هست] که لااقل در سراسر ایران‌زمین از شهرت فراوان برخوردار است و همگان از زندگی او باخبرند، برای اطلاع بیشتر می‌توانید به کتاب **چهره مطبوعات معاصر Press Agent** که احوال اکثر اهل قلم [از جمله سردبیر **ماهنامه‌ی حافظ**] در



الول ساتن

آن درج است یا کتاب نوشته‌ی خودم: **خاطرات علی جواهر کلام** و یا مأخذ و منابع دیگر مراجعه کنید. پدر من با شادروان رضانی در نشر این‌سینا، سال‌های سال همکاری داشت.

به قول معروف «این از این!» نوشته شده: «... گلین‌خانم، به تنهایی در تهران زندگی می‌کرد و اغلب به مراقبت از فرزندان خانواده‌های اعیان تهران اشتغال داشت.» حاشا که چنین بوده و باشد، مشهدی گلین‌خانم نیازی به چنین کارهایی نداشت. او تحت سرپرستی فرزندش، شادروان حسین خاکی که در امور فنی چاپ و نشر تخصص داشت، برای خود خانه و زندگی داشت.

وی از خویشان پدرم بود و حتا در دوران خردسالی آقای خاکی،

وی با احترام فراوان در میان خانواده‌ی گسترده و پُرجمعیت جواهر کلام می‌زیست. شادروان حسین خاکی [که یکی دو سال پیش به رحمت خدا رفت] از دوستان نزدیک من و برادرم دکتر شمس‌الدین جواهر کلام بود و ما دو نفر از دوران جوانی که در کنار این دوست مهربان بودیم، خاطرات خوشی داریم.

هم‌اکنون نیز رفت و آمد ما با بازماندگان خانواده‌ی مشهدی گلین‌خانم ادامه دارد، نواده‌ی ایشان آقای محمد خاکی، دوست محترم بنده و از رؤسای بانک، بانوان محترم هماخانم و حوری‌خانم از فرزندان آقای حسین خاکی.

چنان‌که در مجله‌ی بخارا نوشته بودم از زمانی که ساتن به منزل ما می‌آمد و مشهدی گلین‌خانم، قصه‌های خود را توسط من برای او دیکته می‌کرد، حدود شصت و چند سال می‌گذرد! منزل ما در آن هنگام در میدان بهارستان، کوچه‌ی نظامیه بود. ساتن هر روز جمعه به منزل ما می‌آمد و پس از صرف ناهار مشغول کار می‌شد، من در آن زمان شاگرد دبیرستانی بودم. یک ماه اول، کار من بسیار دشوار بود، ساتن از اصطلاحات عامیانه‌ی تهرانی بی‌خبر بود و املا‌ی صحیح و حتا معنای آن‌ها را نمی‌دانست. مثلاً مشهدی گلین‌خانم می‌گفت: «... کاسبه گفته: طی نکرده، میخای جنس‌ها رو ببری؟» ساتن درمی‌ماند که طی نکرده [توافق بر سر قیمت] یعنی چه؟ یا «یارو تو شیش و بش خیال بود که آقا دزده همه اثاث رو ورچید.» می‌پرسید: یارو یعنی چه، یا «ورچید»، چه معنی دارد؟ و غیره.

بعضی روزها خود آقای حسین خاکی هم به اتفاق مادر و همسر و فرزندان‌شان به منزل ما می‌آمدند، یادم می‌آید هماخانم دوران کودکی را می‌گذرانید و محمدآقا دوران خردسالی را.

خدا رحمت کند مشهدی گلین‌خانم را که به راستی خطیبی بود، پدرم برای وی در رادیو تهران برنامه‌ی ترتیب داد که شب‌های جمعه برای کودکان قصه بگوید، نام‌برده از بسیاری خطیبان و سخن‌رانان در این کار موفق‌تر بود.

اکنون که این تذکرات داده شد، می‌رسیم به داستان‌های کتاب. این داستان‌های به‌جز یکی دوتا، آن داستان‌هایی نیستند که من از زبان مشهدی گلین‌خانم برای ساتن دیکته کردم، شرح دادم و املا‌ی فارسی آن را برایش نوشتم.

تا آن‌جا که حافظ‌هام یاری می‌کند، مثل این‌که سانسوری [آن هم بی‌جهت] در مورد آن‌ها رعایت شده، آن روانی و شیرینی کلام مشهدی گلین‌خانم را ندارند، بی‌گمان در آن‌ها دست برده‌اند یا به اصطلاح معروف، قسمت‌هایی از داستان‌ها گم و گور شده‌اند، زیرا پرش دارند.

گلین‌خانم عامیانه و به زبان مردم شرح می‌داد، در حالی که در خیلی از داستان‌ها مشاهده می‌شود که لحن عامیانه، یک‌مرتبه ادبی می‌شود، مثل داستان علی بونه‌گیر، می‌گفت: «شام چه داری؟»

خیر قربان، می‌گفت: «شوم چی داری؟»

به قابله حالی کرد، گفت: «بگو آری دردته: می‌خوای بزایی.»
 خیر قربان، گفت: «بگو آره دردته، می‌خوای بزای.»
 می‌گفت: «قدرت خدا وقتی بخواد، بلی.»
 نه استاد جانم، می‌گفت: «قدرت خدا وقتی بخواد، آره (یا بله).»
 (نقل از صفحات ۱۴۸ و ۱۴۹ کتاب)

حالا پیش از آن که به یکی از داستان‌های مغلوپ و به اصطلاح قاطی‌باطی بپردازم، عرض می‌کنم با تذکراتی که در مورد اشتباهات لُبی و مطالب نادرست دادم، سؤال می‌کنم: اگر همه‌ی آن‌چه در این مقدمه‌ها، پیشگفتارها و تشریحاتی که دادید از این دست باشد، پس دیگر بنده عرضی ندارم.

داستان علی بونه‌گیر

داستان علی بونه‌گیر (صفحه ۱۳۷ کتاب) را بهتر و بیشتر از داستان‌های دیگر به یاد دارم؛ به‌علت آن که پیش از مشدی گلین‌خانم، این داستان را از دیگران شنیده بودم.

موضوع داستان از این قرار است که مردی بهانه‌گیر و کزخو، عادت داشت زن بگیرد، بعد با چند بهانه‌ی پوچ و بی‌اساس او را طلاق دهد. بالاخره زنی پیدا می‌شود که از پس او برمی‌آید، فکر او را می‌خواند و هر چه طلب می‌کند از پیش برایش آماده می‌نماید. علی بهانه‌گیر به این زن می‌گوید: «فردا مهمان داریم، عذهی زیادی زن و مرد می‌آیند. باید خوب پذیرایی کنی.» زن زرنگ، فردای آن روز انواع و اقسام غذاها را آماده می‌کند و بر سر سفره می‌گذارد، بعد هم محرمانه یک ظرف نجاست حاضر کرده و در گوشه‌ی می‌گذارد. فردا وقتی مهمان‌ها می‌آیند، علی با صدای بلندی فریاد می‌زند: قورمه‌سبزی، زن آن را در برابر می‌گذارد.

- آش رشته، فوراً تقدیم می‌شود.

- خورشت قیمه، حاضر می‌شود.

خلاصه اشکنه، آبگوشت، چلوکیاب، عدس‌پلو و... همه ارائه می‌گردد، علی که می‌بیند ایرادی نمی‌تواند بگیرد، می‌گوید: «زنیکه، بلکه من ... می‌خواستم!»

زن فوراً سرپوش را برداشته، ظرف نجاست را در برابر او می‌گیرد! تا اینجای داستان در کتاب آمده است، البته نه به روانی بیان مشدی گلین‌خانم، بلکه با تثری ناموزون، بدون هارمونی، اندکی عامیانه، اندکی لفظ قلم، خلاصه آش شله‌قلمکار.

خوب به‌خاطر دارم که مشدی گلین‌خانم ادامه‌ی آن را چنین گفت: «زنیکه یه مرتبه سوت می‌کشه، از تو اتاق بغلی چار پنج تا دختر خوشگل و خوش‌لباس حاضر می‌شن، اون وقت دسته‌جمعی با هم دست می‌زنن و این شعر رو می‌خونن:

چُسو تو هونگ نکوفتی زیر سیلمو نروفتی
 چُسو تو هونگ نکوفتی زیر سیلمو نروفتی

یعنی دخترها خطاب به علی و از قول او می‌گویند: «چرا ... را در هاون نکوبیدی و با آن زیر سیبل مرا تمیز نکردی!» خلاصه یعنی تو بیهوده بهانه می‌گیری و ... به سیبالت! [نمی‌دانید تشریح معنای این شعر برای ساتن چه مصیبتی داشت که سرانجام از پدر کمک گرفتیم!] باری، بعد از آن زن چیزی به خورد علی می‌دهد که او بیمار می‌شود. آن وقت به علی می‌گوید: «تو می‌خواهی وضع حمل کنی!» علی بیمار اراده‌ی از خود ندارد، زن زرنگ نوزاد تازه به دنیا آمده‌ی را در بغل علی می‌گذارد، یعنی تو این نوزاد را زائیده‌ی!

علی پس از رفع کسالتش فراری می‌شود. این قسمت هم به‌صورت دست و پا شکسته در کتاب می‌آید، اما نکته‌ی مهم آخر داستان است. در کتاب آمده که پس از پانزده سال علی برمی‌گردد، اما مشاهده می‌کند که جوانان هنوز حرف او را می‌زنند، پس بازمی‌گردد و نزد خود می‌گوید: «من باید بروم چون تقاص آن زن‌های قبلی بیچاره را پس دادم.»

اما مشدی گلین‌خانم چنین نگفت، بلکه داستانش را بدین گونه پایان داد: «بعد از پونزده سال علی به شهرش برگشت، دلش برا خونه زندگیش، تنگ شده بود. نزدیک خونه‌ش که رسید دید چن تا جوون نشستگان با هم صحبت می‌کنن، یکی از اونا به رفیقاش می‌گفت: من همون سالی به دنیا اومدم که علی بونه‌گیر صاحب این خونه فرار کرد. بیچاره خبر نداشت، منو که تازه دنیا اومده بودم، گذاشتن تو بغلش، گفتن تو اینو زائیدی! علی هم از خجالتش فرار کرد، اما زنش بعداً از این کار پشیمون شد، حالا هنوز منتظره که



علی برگردد. علی که اینو شنید، از خوشحالی پر درآورد. یورش آورد به خونه، دید زنیکه وفادار مونده، تنها تو اتاق نشسته گریه می‌کنه. علی خودشو معرفی کرد، زنه از اونم خوشحال تر شد و معذرت‌خواهی کرد، علی هم گفت: جونم! تقصیر من بود که از اون زنای بیچاره ایراد می‌گرفتم، بعد هم‌دیگر را بغل کردن و به سلامتی شما، زندگی خوشی را از نو شروع کردن.»

آری، قصه‌ی علی بونه‌گیر به این صورت پایان می‌پذیرد و مخصوصاً مثل سایر داستان‌ها، مشدی گلین‌خانم یک ضرب‌المثل هم ذکر کرد: نزن در کسی رو، که می‌زنی درت روا
 به‌طور کلی داستان‌های مشدی گلین‌خانم مملو بود از شعر و

ضرب‌المثل که اثری در این کتاب از آن‌ها مشاهده نشد [به‌جز یکی دو استثنا].

ضرب‌المثل‌هایی که گلین‌خانم نقل می‌کرد، به قدری زیاد و به قدری جالب بودند که ارزش کتاب‌شدن را داشتند، آن هم به‌صورت مستقل و جداگانه. در هر داستانی یک دو ضرب‌المثل می‌آورد که بسیاری از آن‌ها، هنوز در خاطر ما باقی مانده است، به‌جز آن یکی دو ضرب‌المثلی که از قول وی در سطور بالا ذکر شد، سَمَه‌ای دیگر از آن‌ها را به قرار زیر بخوانید.

- دشت پُر خار، مردی می‌خوام بیاره!

یعنی تتوری تا عمل خیلی فرق دارد، اصل عمل است نه تتوری.

- مادر آخور رو می‌بین، پدر آخر رو.

مادر بچه را لوس می‌کنه و در برابر او خوراکی می‌گذارد، پدر آخر

کار را می‌نگرد که بچه در بزرگی متکی به نفس بار نمی‌آید.

- یکی به یکی گفت: پدرت از گشنگی مُرد. طرف جواب داد:

داشت و نخورد؟!

- یکی داشت از گشنگی می‌مُرد، در عین حال پیاز می‌خوردا ارزش

پرسیدن چرا پیاز می‌خوری؟ گفت: می‌خورم تا اشتها داشته!

- تو اون شولوغی یکی مرد و یکی مردار شد، یکی به غضب خدا

گرفتار شد!

- نونت نبود، آبت نبود، زن گرفتنت دیگه چی بود.

- دختره خیلی خوش پر و پاس، لب خزینه هم می‌شینه!

(در زمان‌های قدیم، حمام‌های عمومی خزینه داشت، آب سرد و

آب گرم. در حمام زنانه اگر کسی لب خزینه می‌نشست، تمام بدنش

آشکار می‌شد، این ضرب‌المثل را در مورد کسی می‌گفتند که از اجرای

کارهای معمولی عاجز بود، آن وقت می‌خواست دست به کارهای بزرگ

و قهرمانی بزنه.)

- هادی هادی، اسم خود به ما نهادی.

- صنار بگیر سگ اخته کن، یه گباسی (یک عباسی) بده، برو

حموم!

یعنی این کار صرف ندارد و به زحمتش نمی‌آرزد.

- به راه نزدیکت، به زبون خوشت یا به پول زیادت؟

گلین‌خانم شان نزول این ضرب‌المثل را چنین گفت: «یکی به

زنی گفت: فلان فلان شده بیا، این یک ریال رو از من بگیر، بعد با من

بیا سر کوه قاف، آن‌جا خواهش مرا برآورده کن! زن در جوابش گفت:

مرتیکه‌ی پوف‌یوز! به زبون خوشت، به راه نزدیکت یا به پول زیادت،

به این پیشنهاد راضی بشم!

این ضرب‌المثل آخری را هم برای حسن ختام مقاله‌ی مشدی

گلین‌خانم بود، روانش شاد باد. ■

زنی که شوهرشو پی نخود سیاه فرستاد

به گزارش: مشدی گلین‌خانم

یک مرد تاجری بود، یک زنی داشت. زن را خیلی دوست داشت.

زنه، یک رفیقی داشت که خیلی دوستش داشت.

روزی رفیق زن به او گفت: «اگر راست می‌گی و منو خیلی دوست

داری، یک کاری بکن تا همیشه پیش هم باشیم.» زن گفت: «می‌گی

چه کار کنم؟» گفت: «خودتو بزَن به مریضی. به حکیم هم بسیار که به

شوهرت بگه دواي دردت نخود سیاه است. بفرستش پی نخود سیاه.»

زن خودش را به مریضی زد. شوهر رفت حکیم آورد بالای سرش.

حکیم که از قبل پخته شده بود، گفت: «مریضی سختی دارد، باید

براش نخود سیاه پیدا کنی. تو بلاد هند گیر می‌آد.»

تاجر خرجی زن را گذاشت؛ کسی را هم پیدا کرد تا از زن محافظت

و مواظبت کند. بعد یار سفر را بست و به سمت بلاد هند راه افتاد. زن

تاجر هم رفت رفیقش را به اسم این‌که پسرعموش است، به خانه

آورد.

تاجر بیچاره، شهر به شهر و منزل به منزل دنبال نخود سیاه

می‌گشت که به یکی از رفقاییش برخورد. مرد او را به خانه‌اش برد

و پرسید: «تو این‌جا چه کار می‌کنی؟» مرد ماجرای بیماری زن و

تجویز حکیم را تعریف کرد. مرد خندید و گفت: «برادرا دلَم به حال تو

می‌سوزد. آن نازن تو را سرگردان بیابان کرده و خودش هم داره آن‌جا

کیف می‌کنه.» تاجر گفت: «یعنی چه؟» مرد گفت: «یعنی زنت رفیق

دارد.» تاجر گفت: «چنین چیزی محاله.» مرد گفت: «صبر کن، کار

من این‌جا تمام شود با هم برمی‌گردیم و به تو ثابت می‌کنم.» سر صد

من زعفران شرط‌بندی کردند.

وقتی برگشتند، رفیق مرد تاجر به او گفت: «نخود سیاه را که بردی،

حتماً یک چیزی سر هم می‌کنند و باز به جای دیگر می‌فرستند. اگر

این‌طور شد به من خبر بده.»

مرد تاجر نخود سیاه را به خانه برد. زن که از قبل خبردار شده بود

شوهرش می‌آید، باز خود را به مریضی زد. حکیم را خبر کردند، گفت:

«نخود سیاه را دیر آوردی. مریضی زن بدتر شده، حالا باید بروی و